

امنیت شکم

يك روز صبح که از منزل بیرون آمدم که سرکارم بروم در کوچه متوجه عالم عجیبی گردیدم، هر روز صبح شاهد و ناظر همین عوالم بودم ولی متوجه نشده بودم. دیدم بسیار کسانی که چون من از خانه‌هایشان بیرون آمده‌اند و در تلاش معاش بطرف کاروکاسبی روانند، دارای قیافه گرفته و افسرده و غمزده هستند. دیدم، مردمانی را بغضاطر می‌آورند که ماتمزده و عزادار باشند و از جانب دادگستری برایشان احضاریه صادر شده باشد و بادلهره و هراس بجانب محکمه رهسپار باشند. دیدم، قدمشان کند و سنگین است و زندانیانی را بغضاطر می‌آورند که زنجیر بی‌ایشان بسته باشد. گرچه بسیاری از آنها که هر روز همین راه را باهم می‌بیمودند کم‌کم باهم يك نوع آشنائی پیدا کرده بودند و همدگر را - ولو تنها بررؤیت بود - میشناختند ولی درمعنی بکلی بیگانه و ناشناس بودند و کمترین اشاره‌یی که نشانه سابقه معرفتی باشد درمیانشان ردوبدل نمیشد.

بغضاطرم آمد که در فیلمی یکی از زندانهای دور افتاده یکی از ممالک اروپائی را نشان میدادند. زندان حیاط عوری و تنگی داشت درمیان چهار دیوار بسیار بلند و یکنواختی که سرآسمان کشیده بود، هر روز در ساعت معین بیست دقیقه زندانیان را دایره وار پشت سرهم دیگر ردیف میکردند و باسم اینکه گردشی بکنند و نفسی بکشند در تحت مراقبت یاسپانان درم و تفشنگ بدست در دور آن حیاط گردش میدادند. دیدم راه رفتن و حرکات و سکناات و قیافه این اشخاصی هم که با من در کوچه روانند کاملاً بهمان زندانیان شباهت دارد. چشمه‌ها را بزمین دوخته باحال فکور و خاطر فکارا هم میرفتند و هر چند در ظاهر به یکدگر نزدیک بودند اما آشکار بود که در حقیقت فرسنگها ازهم دورند و از یکدگر فاصله دارند.

تماشای چنین مردمی مرا بیاد اشعار میرزا آقاخان کرمانی انداخت که در وصف همین قبیل کسان گفته :

« همه لیژو بیچاره و لات و لوت قناعت نموده ز دنیا بقوت »
« همه رنگها رفته و روی زرد پدیدار از چهرها سوک و درد »
« کتف گوزو گردن شده سرنگون تو گوئی یکی را بتن نیست خون »
« فرو رفته چشمان و بینی دراز ز سیما پدیدار سوز و گداز »
« همه زردو بی جان و زارو نزار شبو روز بر حال خود سوکوار »

یکی چنان تند راه میرفت که پنداشتی اگر دیر برسد نانش آجر میشود. دیگری مانند کودک کی که در نهایت بی میلی و بیعلاقگی بجانب دبستان رهسپار باشد چنان بزور قدم برمیداشت که گفتی دعا میکنند هر گز بمقصد نرسد.

پاره‌ای از آنها را کم‌وبیش میشناختم. این مردی که در طرف راست در دو قدمی من راه می‌برد آموزگار دبستان رازی است. يك زن دارد و دودختر و يك پسر خردسال. خانه محقری از پدرش باو رسیده بود که دوسه ماه پیش مجبور شد بفروشد و اکنون اجاره نشین است و خوب میدانم چه روزگار سیاهی دارد. آن دیگری که درین هوای سرد دارد سر برهنه راه می‌برد در قهوه خانه فیشر آباد کار میکند و عموماً دامنه کارش میکشد بآن طرفهای نصف شب بطوری که وقتی از کار دست میکشد بقدری

پاهایش درد گرفته است که پیاده راه رفتن آزارش میدهد و تمام معنی افتان و خیزان خود را بمنزل میرساند. آن دیگری که اندکی میلنگد در اداره غله مستخدم است و اخیراً چون طلب بقال سرگذر را نبرداخته بود کارش با بقال بزدر خورد و کتک کاری کشید و بقال بی مروت دندانش را مجروح ساخت و از فردای همان روز بمنظور سر کوفت باو این بیت را :

درخت نسیه را بر کن که بیخش خشک میآید که از سودای نقد آن قدر بوی مشک میآید
داد بخط درشت روی یک قطعه مقوا برایش نوشتند و بطوری که آینه و رونده بینند بجلو
دکانش آویخت. این طفلک دوازده سیزده ساله که معلوم است صورتش مدتی است رنگ آب و
صابون ندیده در آن طرف شهر در نزدیکیهای درخوانگاه شاگرد علاف است و روزی نیست که از
دست استادش یک شکم سیر کتک نخورد و میتوان بجرأت گفت تنها چیزی را که می خورد همان
کتک است، با قاتق فحش و ناسزا. این آقائی را که می بینید چون عطسه کرده بجای خود خشکش
زده است و دار و صلوات میفرستد که شاید صبرش بی اثر شود پالان دوز است، و از دست کاری و کامیون
و اتومبیل کفرش بالا آمده است و ناله اش بلند است که از وقتی زیر پالان مردم سست شده است
و دیگر خرو قاطر و یابو سوار نمیشوند صنف پالون دوز کارش باستخوان رسیده است و چیزی نمانده
که یکسره از میان برود.

چنین رونده گان سست قدم و زنده گان بی رمقی بامیدنانی که - چه بسا نرسد و رزق مقرری که
رزاق اغلب اوقات مرتب نمیرساند، در کوچه ها و پس کوچه ها روان و خزان و دوانند و چنانکه پنداری
دسته راه انداخته اند و دمش را گرفته اند ادعیه و اورادی بر لب دارند که از پریشانی خاطر و تشویش
درون آنها خبر میدهد، و میتوان مجموع آنرا «ارکستر» یأس واقعی و توکل ساختگی نام داد.
یکی بر محمد و آلش صلوات میفرستد، دیگری قل هو الله میخواند و بدور خود فوت میکند،
آن یکی بتلاوت «وان یکاد» مشغول است، و آن دیگری پشت سر هم «توکلت علی الله» تجویل
میدهد. این مردک لاغر با آن چهره بیمار سرفه کتان بی رودر بایستی اخ و تف بزمین میاندازد و
چشمها را با آسمان دوخته «خدایا خودم را بخودت سپردم» میگوید. این دیگری با آن ریش
جو گندمی صدایش بلند است که «پروردگارا، رزاق توئی» غافل از اینکه «اگر چراغ بمبرد
صبا چه غم دارد». این دیگری بالحن آمرانه به آهنگ تحکم میگوید «خداوندا، خودت روزی
مارا برسان» و چنین حکمی را برای تأمین معاش کافی میشمارد. در چشمهای این دیگری که تف
بر زمین میاندازد و لعنت بر شیطان میفرستد جرقه ای میدرخشد که با شراره غضب و طغیان بی شهادت
نیست، اما بیچاره رمق ندارد که دستش را بلند کند. این آقائی که با قدم آهسته و با وقار هر چه تمامتر
مانند پیشنمازی که بمحراب میرود در عقب من راه میرود با کلمات شمرده این بیت را میسرآید که

«بی مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان یر میدهد»

و گویا چشم بینایش هرگز عنکبوتهایی را که از گرسنگی تلف شده اند، ندیده است.

من نیز در میان چنین جماعتی بجانب ناندانی خود که تنها خانه امیدم است روانم و از اطراف
و جوانب نغمه های موافق و مخالف که سرتاسر بمنزله ترانه شکم و سرود یأس و امیداست بگوشم میرسد.
صداهای «خدا یا بامید تو»، «خداوندا امیدم تنها بسته به تست»، «یا ارحم الراحمین»، «یا رزاق»
«ای خدای روزی رسان»، «یا قاسم الارزاق»، «یا حلال مشکلات»، «یا مسبب الاسباب»،
«یا دافع البلیات»، «یا خیر الحافظین»، «یا دلیل المتعیرین»، «ای خدای چاره ساز»، «یا

مفتح‌الالباب « وصدها ناله ودهاهای دیگری ازین قبیل چنان درهم پیچیده است که وزوز کندوی زنبوران را بغاطر میآورد. این جوانک لاغر و که با آن لباس سبز، درست صورت خیار چنبر را پیدا کرده است چنان «لاحول ولا قوة الا بالله» میگوید که پنداری میخواهد در دخته مار واقفی وارد شود. این دیگری مجنون وار ورد «الله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین» گرفته است و مدام می چرخد و بندور خود فوت میکند و دلش خوش است که دیگر تیغ روزگار غدار و قهار بر بدن او بر نماند و نخواهد بود. این جناب با آن ریش کوسه و گردن بوقلمونی مانند مصروعین باخود حرف میزند و با توسل بدین کلام بلند پایه :

«بنادان آن چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند»

دل خوش داشته تصور میکند با این لطایف الحیل میتواند سر خیره احتیاج بی چشم و رو را شیره بمالد. این مردک گیوه بیا که زیر بازارچه زعفران باجی دکان علاقه بندی مختصری دارد در وسط کوچه ایستاده و بدون آنکه اعتنائی باطرافیان و بآینده و رونده داشته باشد درست مانند نقالها و معر که گیرها با صدای آهنگدار این اییات را میخواند.

«قسمت خود میخورند منعم و درویش روزی خود میبرند پشه و عنقا»

«از در بخشدگی و بنده نوازی مرغ هوا را نصیب ماهی دریا»

خلاصه آنکه هر روز صبح (باستثنای جمعه ها و ایام عید و عزا) این آه و ناله ها و دعا ها و الامانها و الفیاتهای این مردمی که چون خود من خاطر جمع نبودند که پس از یک روز زحمت و داد و بیداد و یک دو، وقتی آفتاب غروب میکند و دکان و بازار بسته میشود آیا میتوانند بایک لقمه نان سنگک بآن خانه های تنگ و محقر اجاره ای برگردند بانه ؛ گذر پاچار و کوچه شیشه گر خانه و تکیه منوچهر خان و گلوبندک و خیابان دباغخانه را که گذرگاه من بود بصورت صحن امامزاده ای در میآورد که صدای زوار و اهل درد و تیمار و ندر و نیاز بانانگ دلخراش زیارت نامه خوانها در فضای آن پیچد و آن مکان قدسی را مبدل بحمام زنان بسازد.

پوشگاه مردم سالان فرهنگ



حالا خودتان حدس بزنید چقدر تعجب کردم وقتی در میان گروه عابرین و این جماعت وارد شده و افسرده و پژمرده که یهودیهای اشک ریزان را در پای دیوار نندبه بغاطر میآورد یک نفر را دیدم که باقیافه باز و بشاش و چهره یك و شاداب و چشمهای خندان چون نودامادی که بجانب حجله عروس روان باشد باقد افزاشته، شق ورق قدمهای استوار بر میداشت و از هر جهت سیمای آدم مطمئن و امیدوار داشت. باورم نمیشد و بادقت بیشتری در نخش رفتم. يك نوع اعتماد بنفس و سرافرازی و سکون و طمأنینه ای در رفتارش پدیدار بود و آدمی را بغاطر میآورد که برای دست و پنجه نرم کردن با حریفی میروید که مطمئن است از خودش مبلغی ضعیف تراست و باسانی میتواند پشتش را بخاک برساند. تر گل و ور گل، با سرو وضع آراسته و شلوار اتوزده و کفشهای وا کس خورده، او نیز هر روز صبح بجانب کار و شغلش روان بود و انگار نه انگار که مارا می بیند و باطرافیان خود اعتنائی دارد.

کم کم ملتفت شدم که دیگران هم از عوالم این مرد در حیرتند و آنها نیز مانند من خود را در مقابل قضیه ای اسرار آمیز و معما می مرموز می بینند. از سرو وضعش معلوم بود که دارا نیست و مات والوف ندارد، و او هم مثل مایک لاقباها فرد ساده ای از افراد بی شمار سپاه تهیدستان و متو کلا علی الله هاست. پس چرا اینطور شکفته و شاد خاطر بنظر میرسد؟ در مقابل این همه افسردگی و

پژمردگی این سرور و بهجت خاطر چه معنی دارد؟

فکر کردم شاید عقل درستی در دستگاهش پیدا نمیشود ولی هر چه با پژوهش بیشتری در وجناتش دقیق شدم بیشتر بر تعجبم افزود و دیدم تمام آثار و علائم سیما و خطوط چهره و نگاه و قدم برداشتنش دلیل بازری است بر اینکه نه تنها خللی در عقل و شعورش نیست بلکه از اغلب ما عاقلتر و موقرتر و طبیعی تر است.

از آن روز بیعد صبحها که برسم معهود با او در کوچه روبرو میشدم بیشتر در کیفیت احوالش باریک شدم، و عجب آنکه عمدهای هم از اشخاصی که با ما هم‌معنا بودند مانند من توجه مخصوصی نسبت باین آدم پیدا کرده بودند و از نگاههای کنجکاوانه آنها معلوم بود که آنها نیز مانند من دلشان میخواهد از راز این مرد آگاه شوند و راهی برای حل این مشکل بدست آورند.



روزها و ماهها میگذشت و هر روز صبح با همان اشخاص در کوچه و خیابان روان بودیم. من از شما چه پنهان خودم و دیگران را چون بزهای گر و شیشک داری میدیدم و تنها همان یک نفر حالت قوچ تندرستی را داشت که با فقههای مرتب و محکمی که هر دفعه که بز میخورد صدای «اطمینان» از آن بر میخاست در میان ما میخامد، بدون آنکه بتوانیم از سر کارش سر بدر آوریم.

کم کم کار کنجکاوای بالا گرفت و با حرکات و اشارات گوناگونی که در میان افراد خیل روندگان رد و بدل میگردد شکفت و حیرت زدگی خود را بهمدر میرساندیم. یکی دلب را غنچه کرده بجلو میآورد یعنی «چیزی دستگیرم نمیشود». دیگری شانه هارا بالا میانداخت که «بما چه؟» سومی چشم چپ را می‌بست و سر را حرکت خفیفی میداد یعنی «یارو یک چیزیش میشود». آن دیگری بانگشت سبابه مکرر به پیشانی میزد یعنی «پارسنگ میبرد». وقتی نوبت بمن میرسید دوازده را اندکی بجلو آورده انگشتان دودست را بالا میبرد یعنی «سر در نمیآورم».

این اشاره‌های کج و معوج و چشم بستنها و چشم گشودنهای گوناگون، و جلو آوردن و عقب بردن لب و لوجه، و حرکات مختلفه الشكل سر و گردن و شانه و دستها و انگشتها، و خاریدنهای گوش و پیشانی که برآستی محتاج یک تفسیر کشف و یک فرهنگ مخصوصی است مطالب و معانی و نکات و مضامین بسیار دیگری را میرسانید از قبیل «ولش کن» و «تودلش قند آب میکنند» و «بما چه» و «عرش را سیر میکنند» و «تو این دنیا نیست» و «دلش میشنگد» و «خواب خوشی دیده است» و «خدا میداندو بس» که رویهمرفته آیات یأس و اعجاب بود و معلوم میداشت که این رمز باید سر بسته بماند.

وقتی کار از اشارت به بیان میرسید و باب اظهار مافی الضمیر گشوده میگردد، یکی میگفت «یقین دارم گنج پیدا کرده است»، و دیگری میگفت «مطمئنم که بوی ارث چاقی بدماغش رسیده است». جوانکی که در راستا با زاردگان گیوه فروشی محقری داشت با قسم و آیه معتقد بود که «یک دختر دهاتی خوش آب و رنگی بچنگش افتاده که هم برایش کلفتی میکند و هم هر کار دیگر، و دلش غنچ میزند». مرد سالخورده پرمعاشی که کلمات را باید با منقش از لای دندانهای سفید و سیاه گرم خورده‌اش بیرون کشید یقین داشت که «رئیس اداره‌اش مریض و مردنی رو بقبله است و یارو خیال میکند جایش را خواهد گرفت». جوان دیگری که بدرقه و استقبال هر کلمه دوسرفه خرد و کلان تحویل میداد گفت «باید پای عشق در میان باشد». از همه خوشمزه تر همسایه دیوار بدیوار مرد

مرموز بود که میگفت «باحضرت خضر میانه دارد» و میافزود «خودم دیدم که چهل روز صبح جلو درخانه‌اش را آب و جارو میکرد».

کار بجائی کشید که درجماعت سوت و فوت کمتر کسی بود که سرش درحساب نباشد، و دراین حرکات و ادا و اطوارهای مضحك و علامت دادن‌ها و اشارت رسانندهای اسرارآمیز سهم و شرکتی نداشته باشد.



سرانجام روزی فرارسید که همه احساس کردیم که باید از مرحله اشاره و کنایه قدم را بالاتر نهاده وارد میدان عمل بشویم. باچندن تن از یاران که دراین امر جدیت و تعصب بیشتری بمنصه ظهور رسانده بودند بنارا بر ملاقاتی نهادیم.

روزی از روزها هنگام شامگاهان پس از بسته شدن دکانه‌ها و مغازه‌ها و ادارات در یکی از قهوه‌خانه‌های گرم و نرم دهرم جمع شدیم و پس از آنکه خستگی روز را باصرف دوسه فنجان چای داغ و شیرین بی‌دردی از بدن بیرون ساختیم مطلب را درمیان نهادیم. گفت‌وشنود بسیار ردوبدل شد. یکنفر از اصحاب عقیده داشت کسی را بمنزل آن شخص که بنقد اسمش را رسماً و رسماً «یارو» گذاشته ایم بفرستیم تا صاف و ساده قضیه را با او مطرح نماید و جواب بیاورد. اکثریت این نظر را نپسندیدند و گفتند از کجا که حاضر شود آدم ناشناسی را باین آسانی بپذیرد، و انگهی آمدیم و پذیرفت تازه از کجا که بسؤالهای او جواب صحیح بدهد و حتی بجای جواب و توضیحات او را باتیما (تک یا) از خانه‌اش بیرون نیندازد. دیگری گفت چطور است برای اینکه بی‌سرو صدا ته و توی کار را درآوریم و ببینیم زیر این کاسه چه نیم کاسه‌ای خوابیده، و مطلب از کجا آب میخورد به بقال و چقال محله که لابد او را خوب میشناسند و از کم و کیف کارش آگاهند مراجعه نماییم. اینجاهم باز اتفاق حاصل نگردید و گفتند از کجا که آنها هم مانند خودمان بجز همان ظواهر امر چیزی ندانند و باطن امر بر آنها هم پوشیده باشد و تیرمان بسنگ بخورد.

بالاخره پس از دوسه ساعت مذاکره و مباحثه و مشاوره - و از شما چه پنهان مشاجره و مرافعه - بنارا بر این نهادیم که در منزل یکی از یاران بهر عنوانی شده مجلسی فراهم سازیم و یارو را دعوت کنیم، و همینکه در اثر خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها و کل‌وشرب‌دوستانه دیگک آشنائی و یکجبهتی‌حرارتی پیدا کرد و جوششی درمیان پیدا شد مطلب را صاف و پوست‌کنده باخود صاحب کار درمیان بگذاریم. بالاتفاق قبول شد و باز بمبار کباب چنین توفیقی جای سفارش دادیم، این دفعه با آب لیمو.

اما در اینجا باز سرگاو در خره گیر کرد. نمیدانستیم بچه عنوانی باید از یارو دعوت بعمل آید. یکی گفت میگوئیم مسافرین از سفر حجاز برگشته و ولیمه میدهند. دیگری گفت میگوئیم مجلس عزاست. من گفتم چرا نه عروسی. و عاقبت بناشد بگوئیم جلسه انجمن شهری محله است و اهل محله او را هم میخوانند انتخاب کنند و باید برای مقدمات کار و تهیه برنامه اقدامات اساسی که بمحله و اهل محله ارتباط دارد، حضور بهم رسانند. رأی خوبی بود و همه پذیرفتند ولی تنها مشکلی که باقی ماند عبارت بود از اینکه دعوتنامه را کدام یک از اهل محله امضا نماید.

بخاطر آمد که همسایه دیوار بدیوار خود جوانکی است فرنگی مآب، از آن جوجه‌فرنگی مآبهای قح آب نکشیده که باید درموزه گذاشت، و چون بکارهای ملی که از فروغ تمدن و روشنفکری است علاقه فراوانی دارد، خوب است دعوتنامه را او امضا نماید، و یقین می‌دانستم که از خوشحالی کلاهش را

بهوا خواهد انداخت . دوستان هم او را می شناختند و کیست که او را نشناسد . در اداره گمرکات بارتبه چهار کار میکرد ولی چنان افاده میکرد که رتبه نه را بنو کبری قبول نداشت . ایشان خیلی متجدد و بقول خودشان « مدرن » بودند و چون بطور مبهم و سر بهوائی حرفی بگوشش رسیده بود که بالشویکها میگویند « مذهب برای جامعه حکم تریاک را دارد ، خودش را بلا مذهبی زده بود ، و چطور زده بود وجه جدیدتها بخرج میداد که بدین صفت معروف گردد ، و لهذا وقت و بیوقت بدین و بذهب بد میگفت و خدا و بیغمبر را مسخره میکرد و در تجاهر بفسق و تظاهر بزندقه درست و حسابی مجاهد فی سبیل الکفر بود ، و اودوتا دوتا میشود چهارتا خدا و بیغمبر را انکار میکرد ، و مشکلات ابدی را حل مینمود ، و باین اعمال جلف و اقوال سخافت آمیز مباحثات میکرد ، و دلش خوش بود که لامحالہ بدین وسیله با سایر مردم برای خود تفاوتی (یا بمقیده خودش امتیازی) دست و پا کرده است . معروف بود که در یکی از روزهای ماه رمضان طرفهای افطار یکدفعه ملتفت شده بود که در تمام روز چیزی نخورده است و برای اینکه بکس و کارواطرافیان خود بپهماند که باین « موهومات پیرزنها و خرافات بیجانانه » یابند نیست ، بعجله لغت شده و پریده بود درحوض تاروزه اش لافل بدینوسیله باطل شده باشد .

اما همین آدم وقتی یکتا یسر پنج ساله اش به حصه سختی مبتلا شد و نزدیک بود بمیرد خودم بچشم خود دیدم که در حرم امامزاده معصوم پنهانی شمع روشن کرده و دو دستی بضریح چسبیده و اشک میریخت و شفای فرزندش را از حضرت میخواست و حتی میچش را هم چندبار صبحها در کوچه درحین رفتن باداره اش گرفتم که زیر لب بطوریکه کسی نشنود میگفت « خدایا بامید تو » .

بناشد باجناب « مسیو » صحبت بداریم و دعوتنامه برای مجلس انجمن شهری از طرف او برقیقان فرستاده شود . از خدا میخواست و دعوتنامه را حاضر کرد و با آنکه چندین غلط املائی فاحش داشت سختگیری نکردیم و فرستاده شد . هر چند دعوتنامه را ایشان امضا کردند ولی موعود گاه بنده منزل بود .



روز جمعه درست در ساعت ده و نیم صبح (بایک ساعتی دیر و زود که درمیان ما بسیار معمول و معتاد است) رفقا در بنده منزل جمع بودند . شخص شخیص یاروهم با همان قد افراشته و قدم استوار وارد شد .

این جلسه برای شخص بنده قدری گران تمام شد و قسمت معتنا بهی از حقوق اداری آن ماه من بدین مصرف رسید ولی بحمدالله و بنحو دلخواه نتیجه ای که مطلوب بود بدست آمد . از آن گذشته فواید دیگری هم داشت . اشخاصی از اهل محله که مرا جز در حمام و در کوچه ندیده بودند و رنگ خانه مرا نمشناختند شکمی از عزا در آوردند ، و بقول خودشان بنیان ارادتندی نسبت بچا کرر استحکم ساختند . مخفی نماند که یاروهم با همان چهره بشاش و بهجت خاطر کوتاهی نکرد و از دیگران هیچ عقب نیفتاد . علف خرس بود و دست غیبی رسانده بود و مانند شیر مادر حلال دانستند ، و مراعات احوال میزبان را شرط همجواری و سلام و علیک بحساب نیاوردند . نوش جانشان باد که از برکت همین اکل و شرب مقصود بعمل آمد و کلید معما بدستمان افتاد .

تفصیل قضیه آنکه وقتی قوری خالی و سبکارها تادانه آخر دود شد و بهوا رفت ، و از جبهه کر جز مقداری آرد ، و در ظرف شیرینی خوری باقلوا بجز خاطر شیرینی در ضمیر دوستان چیزی باقی نماند ، جناب مسیو افتتاح مجلس را اعلام داشت و پس از آنکه خواست ایستاده نطقی بقالب بزند و از

عهد بر نیامد، و نیم‌کاره ول کرد و ما دستی را که باید بزیم، زدیم. یکنفر دیگر از حضار که سرش در کار بود بنای سخن را نهاده گفت امروز برآستی روز مبارک و فرخنده ایست و ما اهل این محله که تاکنون بجز در بیچ کوچ و بازار همدیگر را نمیدیدیم در اینجا دورهم جمعیم و چه خوشتر که باهم قدری بیشتر آشنا بشویم تا بیشتر باشادی یکدیگر شریک باشیم و غم همدگر را بیشتر بخوریم.

آواز به به، و البته، البته از هرسو برخاست و من که «میزبان محترم و مهربان» بودم مأمور معرفی میهمانان یکدیگر گردیدم. اطلاعاتم در بارهٔ ورقا و کارو بار و اوضاع و احوالشان بسیار ناقص و ناکافی بود و لهذا خودشان تکمیل آنرا بهمده شناختند و الحق خوب از عهده برآمدند.

حالا نوبت به یارو رسیده است که خودرا معرفی نماید. همانطور که مغز گردو را لای انجیر خشک نهاده در دهان میگذاشت خیلی خودمانی رشتهٔ سخن را بدست گرفته گفت «اما بندهٔ پرستندهٔ آقایان، جواد دهبیسی، که در نزد دوستان و رفقا به «آفادلشاد» معروفم اکنون متجاوز از پنج سال است که عضو ادارهٔ انحصار تریاکم. پدر و مادرم درسفری که پس از جنگ عمومی اول برای سبک کردن استخوان بعتبات غالبات کردند همانجا هر دو بمرض «گریپ» معروف باسپانیولی شدند و همانجا مدفونند. این خانه‌ای که در آن نشسته‌ام از پدرم بمن رسیده است و چون از طفولیت از زمان معلم پیری که داشتیم مکرر شنیده بودم که «آدم بی‌زن و اولاد پادشاه بی‌غم است» مجرّد مانده‌ام و چون در گوشم فرورفته است که «خدا ایمان میخواهد و عزرائیل جان و فرزند نان» هنوز نتوانسته‌ام در باب مزاحجت تصمیمی بگیرم و پشیمان هم نیستم. پیرزنی بنام ننه صدیقه که سی و چهار سال است درخانهٔ ما خدمت میکند کارهای خانه و خوراک‌رشت و شو و رفته رفته روپ را اداره میکند و لهذا میتوانم بگویم که در دسری ندارم و راحت و راضی و شا کرم و منتظرم به بینم دست تقدیر در طومار سر نوشته چه نوشته است.

این بیانات مختصر و مفید در واقع توضیح و اضحات بود. کمکی بجل مشکل ما نمود و دردمان همچنان بی‌درمان ماند. بقول آخوندها دلمان میخواست بگوئیم «زدنا» یعنی بازهم مستقیض بقرمانید ولی صدا از احدی بیرون نیامد. دیدم چشمها همه بمن دوخته شده است و یاران بزبان بی‌ذبانی از من طلب یاری میکنند. فهمیدم منتظرند سؤال واقعی را که اصل مطلب و اس اساس آنهاست و مقدمات و لطائف الحیل بود من بمیان بیاورم. کار آسانی نبود و سیاست و دیپلوماسی آمیخته با پختگی و حزم و تدبیر و نزاکت لازم می‌آمد و بدبختانه این متاع در بازار ما کمیاب است و کمیت بنده درین میدان لنگ بود. اما دیدم اگر ساکت بمانم و خامی بخرج بدهم و مسئله لاینحل بماند دور نیست این مجلس بهم بخورد و جلسه از هم بپاشد و یاران باشکمه‌های انباشته و بدون آنکه از اندیشه بودجه متزلزل می‌زانشان غبار ملالی بر ضمیر منبرشان بنشینند متفرق بشوند، و از همه بدتر آنکه بیم آن میرفت که چون جلسهٔ اول زیر دندانان منزه کرده بود باسم اینکه جلسهٔ اول بلا نتیجه ماند و لازم است جلسهٔ دیگری منعقد گردد من روسیاه که خوب از عهدهٔ ادارهٔ جلسهٔ نخستین برآمده لیاقت خودرا با اثبات رسانیده بودم با اتفاق آراء بنده را مفتخر فرموده مأمور تدارک جلسهٔ دوم نمایند، خلاصه آنکه پادآباد گفتیم و بی‌مقدمه خطاب بجناب «آفا دلشاد» گفتم:

بدانید که ما از آشنائی با سرکار خیلی خوشوقتیم. افسوس که :

«بی‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم»

با همهٔ همجواری و نزدیکی بیگانه مانده‌ایم. باید خدایا شکر کنیم که امروز تاحدی جبران ما فات بعمل

آمد. این روز را باید مبارک بشماریم که وسایل آشنائی و دوستی فراهم گردید. خدا بخواهددامت! دراز و پربرکتی داشته باشد. ماهه از آشنائی با سرکار خوشوقتیم بخصوص که جناب عالی راهمیشه خوش و خرم و خندان و مانند اسم با مسمائی که باستحقاق سرکار داده‌اند واقعا دلشاد می‌بینیم و همین مشاهده و رویت سرکار و مسرت سرکار ما را نیز مسرور و شادمان میسازد. چیزی که هست برای ما آدمهائی که مانند اکثر اهل این سرزمین چون سردمی عزادار و ماتزده و مقروض و ورشکسته با مصیبت تلاش معاش هرروزه دست بگریبانیم و عموماً هشتمان در گرو نه است و غالباً عبوسا قمطریراً هستیم و لیکن کمتر رنگ خنده می‌بیند، وجه بسا عیش و نوشمان هم بوی نای ماتم و عزا میدهد مایه تمجب است که می‌بینیم یک نفر در میان ما پیدا شده است که گویا غم و غصه‌ای ندارد و از بیم امروز و هراس فردا و دلهره زمستان در امان است و رویهم‌رفته بآدم آسوده و آرام و بی‌دغدغه میماند. . . .

حضار بصدا در آمده گفتند بله، بله، درست است، همینطور است.

دنباله سخن را از نو بدست گرفته گفت:

از سرکار چه پنهان این مسئله برای ما حکم معمائی را پیدا کرده و بی‌نهایت بفرنج شده‌است و هرچه فکر میکنیم و باصطلاح امروزها کله خود را فشار میدهم کلید این رمز را بدست نمی‌آوریم، و اینک برحله‌ای رسیده‌ایم که برایمان یقین حاصل شده است که فکر خودمان بجائی نخواهد رسید. چقدر خوب میشد که شخص شخص خودتان برای استرضای خاطر آقایان و بمبارکباد چنین روز مسعودی کلید حل این مشکل را بدست ما میدادید. . . .

قافه‌های بنای خنده را گذاشت و گفت پس اینهمه تشریفات برای این بوده است. لازم نبود این مقدمات را بچینید و اینقدر لغتش بدهید. خیلی اسباب تمجبم شده بود که کسی بفکر رفاه و آبادی محله افتاده باشد.

حضار گوش بزنگ بدورش حلقه بستند. صداها خاموش گردید. جوجه فرنگی مآب که تنها کسی بود که بالای صندلی نشسته بود مانند دیگران بروی فرش چمباتمه زد و با چهارچشم نگران «آقا دلشاد» گردید. بالاخره پس از مدت مدیدی داشتیم با زروی خود میرسیدیم. حالت کسی را داشتیم که خواب گنج دیده باشد و باطمینان پیدا کردن گنج زمین را با بیل و کلنگ بکند.

گفت پس بگذارید سیگاری آتش بزوم و سیگار کشان سرپوش از روی این سر نهان‌وراز کلان بردارم. پس بی‌دری چند بک محکم بسیگار زد و گفت آقایان سر عزیزتان را بی‌جهت نمیخواهم بدرد بیاورم. دانسته و آگاه باشید که سر این مسئله غامض فقط و فقط در این است که

باز جلو خنده را رها ساخت و گفت حقش این است که مانند نقالهای کهنه‌کار که وقتی بگریز گاه داستان میرسد تا چراغ الله نگرفته باشند دنباله حکایت را نمی‌آورند من هم چراغ الله طلب کنم.

ما نیز جواب خنده او را دادیم و گفتیم قابلی ندارد، هرچه بفرمائید اطاعت میشود.

گفت «نه نمکتان را چشیده‌ام و میترسم دانمگیرم شود. پس درست گوش بدهید تا بعرضتان برسانم. گفتیم دانسته و آگاه باشید که سر این مسئله غامض فقط و فقط در این است که ...»

باز برای تشنه ساختن مامکتی کرد و دستمال پاک و پاکیزه و از تاباز نشده‌اش را از جیب شلوار درآورد و لب و دهان را پاک کنان گفت «بله، همانطور که معروض خدمت ذی شرافت آقایان محترم گردید سرکار من در این است که ...»

از ترس اینکه مبادا باز طولش بدهد یکصدا گفتیم « دلان را بیشتر ازین آب نکنید، خواهشمندیم مطلب را دردو کلمه بیان بفرمائید که طاقتمان طاق شده است » گفت :

سرّ این کار دراین است که **دخّل من اندکی از خرجم بیش است** و هرماه (باستثنای ماه فروردین که عید نوروز مخارجی اضافی باخود میآورد، و ماه رمضان که عموماً چندروزی زیارت حضرت معصومه بقم میروم) میتوانم مرتباً مبلغ مختصری پس انداز کنم و همین مبلغی که اندوخته و در بانک سپرده ام اسباب قوّت قلب من گردیده و گونسی در ارکان وجودم قلب ماهیت بوجود آورده است، بطوری که حالاً میتوانم راست راه بروم، و از وقتی که راست راه میروم کم راست هم حرف میزنم و احساس میکنم که کردار و گفتارم روز بروز راست تر میشود، و چون دلم قرص است که هرچه هم پیش آید مدّتی میتوانم روی پهای خود بایستم و محتاج کسی نباشم خیالم قرص شده است و برای العین می بینم که گردنم هر روز شق تر میشود، و رفته رفته از «نه» گفتن نمیتیرسم .

این است سرّ شادی و معنای خوشی و حتی کلید تندرستی جسمی و روحی من . همین است و بس، و خوشا بحال کسی که خرجهش از دخلش کمتر باشد که سعادت دنیا و آخرت با اوست .



يك نفر از حضار که صدای بلندی داشت ازجا برخاسته گفت دوستان با من همصدا بشوید که امروز حقیقت بزرگی بر ما مکشوف گردید . مانند از کستری با انگشت به نشان دادن وزن و آهنگ پرداخت، و با صدای بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت و ما هم صداهارادرم انداخته جواب دادیم :

« بر احوال آن کس بپاید گریست که دخلش بود نوزده ، خرجه بیست »

آنگاه مجلس بخوبی و خوشی پایان یافت .

زنو ، نوروز ۱۳۳۹ ش
سید محمد علی جمال زاده

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

معزی سمرقندی (قرن ششم)

تا خود چکنی ...

در زلف تو آویخته دلبندی ها
پیش خردت محو خردمندی ها
در دل دارم که بندگانم
تا خود چکنی تو از خداوندی ها